



شهید قاسم سلیمانی

شهید سیدحسن نصرالله

شهید ابومهدی المهندس

شهید مصطفی چمران

شهید اواربو آنبلی

شهید حسن شاطری

شهید حسن ظهرائی مقدم

شهید حسین همدانی

شهید محسن افریزاده

شهید صیاد شیرازی

شهید محسن ججی

شهید سیدمحمدباقر حکیم

شهید عداد مغنیه

شیخ ابراهیم زکرائی

دکتر رمضان عبیدالله

سردار ابراهیم محمدزاده

در میان شه‌های حمله به مدرسه شجره طیبه میناب، نام زهره شهریاری بیش از هر چیز با فداکاری و ایثار گره خورده است؛ عملی که در حالی که شش ماهه باردار بود، لحظه خطر به جای نجات جان خود، به سوی کلاس درس دوید تا دانش آموزانش را نجات دهد و همراه با آنان به شهادت رسید. او سال‌ها معلم کلاس دوم ابتدائی بود و شاگردانش را نه دانش‌آموز، بلکه «پسرانم» صدا می‌زد.

زهره شهریاری، معلم فداکار مینابی، در حالی به مقام والای شه‌ها رسید که علاوهبر سال‌ها خدمت در عرصه تعلیم و تربیت، تکیه‌گاه خانواده و امید دانش‌آموزانش بود. روایت مادر و خواهر این شه‌یده، تصویری از زندگی بانویی را پیش روی مخاطب می‌گذارد که مهر، مسئولیت‌پذیری و ایثار، در تمام لحظه‌های زندگی‌اش جاری بود؛ روایتی از روزهای بیش از شهادت، لحظه‌های انتظار و داغی با افتخار به مقام شهادت در آمیخته است. صحنه فر هتنگ مقاومت روزنامه کیهان این هفته در گزارش‌های میناب، کنار مزار این معلم شهید حاضر شد و در گفت‌وگویی با خانواده شهید، روایت زندگی، فداکاری و آخرین روزهای او را از زبان نزدیک‌ترین افراد خانواده‌اش شنید.

سید محمد مشکوة‌الملكال

زهره شهریارى متولد ششم اردیبهشت ۱۳۷۰ در میناب بود. سی‌وپه‌ار سال داشت که به شهادت رسید و اگر امروز در کنار خانواده بود، سی‌وپن‌ج ساله می‌شد. معلم کلاس دوم ابتدائی بود و دوازده سیزده سال سابقه تدریس داشت. تدریس را عاشقانه دوست داشت و بیش از هر چیز به دانش‌آموزانش دل‌بسته بود. برایش مسائل مالى اهمیتی نداشت و لذت واقعی را در آموزش و تربیت بچه‌ها می‌دید. بسیار خوش‌اخلاق بود و همه بچه‌ها را دوست داشت.

در خانه نیش نقش متفاوتی داشت؛ با وجود اینکه پنج دختر در خانواده بود، جای خالی یک پسر را پر کرده بود. همه کارهای خانه و بیرون را انجام می‌داد. بعد از پایان ساعت مدرسه به خانه برمی‌گشت و دوباره مشغول کار می‌شد؛ برای خواهرهایش خیاطی و گلدوزی می‌کرد، لباس و شلوار بندری می‌دوخت و تکیه‌گاه خانواده بود. تنها یک سال و نیم از ازدواجش می‌گذشت و هنگام

شهادت، شش‌ماهه باردار بود. پس از فوت پدر، همه اعضای خانواده به او تکیه داشتند. برای همه پشتوانه بود و پیش از انجام هر کاری نظر او را می‌پرسیدند. رابطه بسیار صمیمانه‌ای با پدر داشت و برای خواهر کوچکتر، حکم مادر را پر پیدا کرده بود. نخستین سال تدریس را در پیش‌دبستانی آغاز کرد و پس دو سال، معلم کلاس دوم ابتدائی شد.



مادر سی‌پسر

آن‌قدر با دانش‌آموزانش مأنوس شده بود که می‌گفت: «سی تا پسر در مدرسه دارم و یک‌ی که در شکم، من مادر پسرهایم.» در انجام کارهای خانه نیز هیچ کاری برایش سخت نبود؛ اگر کیسول گاز تمام می‌شد، خودش آن را وصل می‌کرد؛ اگر لاستیک ماشین بنجر می‌شد، خودش آن را عوض می‌کرد؛ لامپ سوخته را تعویض می‌کرد و همراه خواهرهایش کولر را پایین می‌آورد، می‌شست و دوباره نصب می‌کرد. با وجود او، خانواده هیچ‌گاه احساس کمبود پسر نداشت.

نهم اسفند این حادثه رخ داد و دهم اسفند، روز تولد خواهرش بود. سال‌های قبل همیشه برای تولد او هدیه می‌خرید. آن سال هم وقتی از او پرسیده شد چه هدیه‌ای خواهد خرید، با لبخند گفت: «دیگر بزرگ شدى، چیزی نمی‌خواهى.» اما با اصرار خواهرش گفت: «هسبر كن، يك چیز خوب برايت می‌گیرم.» این گفت‌وگو هفت‌ماه به‌شتم اسفند انجام شد و او نهم اسفند به شهادت رسید.

بعدها همه به این باور رسیدند که بهترین هدیه‌ای که برای خانواده به یادگار گذاشت، سرلندی و افتخار شهادتش بود. هرچند دلنگی و جای خالی‌اش با تمام وجود در خانه احساس می‌شود؛ هر بار که کمد لباسش را باز می‌کنند یا در سالن خاله می‌نشینند، نبودنش را بیش از هر زمان دیگری حس می‌کنند، اما در کنار این دلنگی، به او افتخار می‌کنند.

آرامشی که خدا به دل مادر داد

یک سیدی با من صحبت کرد. پرسید: «گرانى؟» گفت: «چطور نگران نیابم؟ از دیدنش و دیر دیدنش نگرانم.» گفت: «اگر این‌طور بگوئى، گناهكار مى‌شوى تو دخترت را به خدا فروختى؛ با خدا معامله کردى. دخترت را از دست ندادى، او پرواز کرد و تو باید خوشحال باشى که به بزرگ‌ترین مقام رسیده است.» این حرف‌ها خیلی روی من اثر گذاشت و آرام‌تر شدم. هرچند غم‌ها کم نمی‌شود و هنوز هم هر شب تا ساعت یازده یا دوازده شب بر سر مزارش می‌رویم. نمی‌دانم این شهدا چه کششی دارند که کسان را در به سمت خود می‌کشانند. باید همیشه شکرگزار خدا باشیم.

روز معلم ما را به کربلا برد. آنجا حاج‌آقای که می‌گفت چهارده سال است پرچم حرم امام حسین(ع)



روایت خانواده شهیده «زهره شهریاری»

یک میچ دست تنها چیزی که از معلم مدرسه شجره طیبه باقی ماند

اینک از آخرین تصویر زهره در ذهن من است؛ نه او توانست فرزندش را ببیند نه نه من توانستم نوام را در آغوش بگیرم و برای دخترم و فرزندش ماری کنم. از همه گفتم که برای زنده نگه داشتن یاد شهدا تلاش می‌کنند سپاه‌گزارم.
خانوند به همه شما اید بدهد

اسلام‌های که به قم تبدیل شد

فاخره شهریاری، خواهر کوچک‌تر شهیده زهره شهریاری هشتم و یازده سال با زهره اختلاف سنی داشتیم. زهره را شهریاری، خواهر شهیده زهره شهریارى هشتم، زهره ششم اردیبهشت ۱۳۷۰ در میناب متولد شد و نهم اسفند ۱۴۰۴ در پی اصابت موشک به مدرسه شجره طیبه به شهادت رسید. هنگام شهادت ۳۴ سال داشت، شش‌ماهه باردار بود و حدود یک سال و نیم از ازدواجش می‌گذشت. نخستین فرزندش را باردار بود و اکنون در گزارش‌های میناب آرام گرفته است.

زهره سه سال از من کوچک‌تر بود. از همان دوران کودکی روحیه‌ای متفاوت داشت؛ بیشتر بازی‌های پرسانه انجام می‌داد و بسپار حامی و حمایتگر بود. خودکارش را داخل جیب یا کش دامنش می‌گذاشت. وقتی از او می‌پرسیدیم چرا این کار را می‌کنی، می‌گفت: «این اسلحه و تفنگ من است.» واقعا هم روز شهادتش همان قلم، خودکار و ماژیکي که با آن به بچه‌ها درس می‌داد، اسلحه‌اش بود و در همان راه به شهادت رسید. همه زندگی ما بر از خاطره بود. پنج خواهر و دویم در خانه‌ای کاملاً دخترانه بزرگ شدیم؛ خانه‌ای که همه لحظه‌های ما با هم بونچهارم ابراهیم خاطره بود.

شخصیت زهره با کش دامنش فرق داشت. با هر کسی که من صحبت می‌شد، از یک کودک چهار یا پنج‌ساله گرفته تا یک فرد شصت یا هفتاد ساله، همه شیفته اخلاق و شخصیتش می‌شدند. در هر جمع، عروسی یا مهمانی که می‌رفتیم، دو‌او از همه شلوغ‌تر بود. همه دوستش داشتند و دوست داشتنه کنار او بنشینند و با او صحبت کنند. حتی حالا هم که شهید شده است، باز همه را با سواد خود جذب می‌کند. اگر به گزارش‌های میناب برسی، وقتی به جمعیت زیاد است، می‌بینید بیشتر مردم ابتدا بر سر مزار زهره جمع می‌شوند و بعد در گزارش پراکنده می‌شوند.

برای همه تکیه‌گاه بود

زهره، دلسوز، حامی، حمایتگر و صاحب‌دلی پاک بود. اگر کسی از اطرافیش مشکلی داشت، برایش مهم بود که آن مشکل حل شود. از کودکی همین روحیه‌ا را داشت. هر وقت در مدرسه یا هم‌کلاسی‌هایم اختلافی پیش می‌آمد، با



اینکه از من کوچک‌تر بود، از من دفاع می‌کرد در خانواده هم همیشه همین‌گونه بود.

حدود یک هفته پیش از شهادتش، یکی از دوستانمان با همسرش دچار اختلاف شده بود. دختری دوازده‌م جمع شدیم و تصمیم گرفتیم برای آشتی دانشان کاری کنیم.

زهره را نماینده خودمان کردیم تا با آن خانم صحبت کند و کمک کند زندگی‌شان دوباره سر و سامان بگیرد. مدام با من تماس می‌گرفت و جمله‌هایی را که می‌خواست بگوید، تمرین می‌کرد. آخر سر گفت: «اگر همه این حرف‌ها را زدم و راضی نشد، دیگر چه بگویم؟»

خواهرم برایش این بیت را خواند: «زندگی صحنه یکنای هنرمندی ماست هر کسی نغمه خود خواند و از صحنه رود صحنه پیوسته از بهر چه جاست.»

زهره چند دقیقه فقط می‌خندید. همه ما تعجب کرده بودیم که چرا با شنیدن بیتی که بارها شنیده بود، این‌قدر خنده رود می‌کنند. مدام می‌گفت: «دوباره بخوان.» بعد گفت: «این را ابراهیم پیامک کن.» آن‌قدر خندید که دیگر نفسش بالا نمی‌آمد؛ انگار چیزهایی را می‌دانست و الهامی در دلش افتاده بود.

خیلی ساده‌پوش بود حتی برای خودش هم به‌سختی لباس می‌خرید. همیشه به او می‌گفتیم حاذق‌ال‌ماهی یک دست لباس برای خودت بخر، اما قبول نمی‌کرد. مراسم عروسی‌اش هم بسیار ساده برگزار کرد. زهره یک است‌سه یا چهار شب جشن عروسی می‌گیرند، اما او فقط دو شب مراسم گرفت؛ یک شب حیاندان و یک شب عروسی‌اش به تجملات نداشت.

زهره برای خانواده خیلی فداکاری کرده نه فقط برای من، بلکه برای همه اطرافیش. یک شب که دوپم نه‌نشته بودیم، به من گفتم: «همیشه سعی می‌کنم هر کاری از دستم برای دیگران برمی‌آید انجام بدهم. می‌ترسم کاری در دلم بماند و بعداً پشیمان شوم که چرا وقتی می‌توانستم، انحامش نادم.» این جمله را من یک درس بزرگ زندگی بود. بعد از شهادتش همیشه این حرف در ذهنم تکرار می‌شود. او تا جایی که توانست، خودش را برای دیگران گذاشت. زهره خواهر دوم ما بود. سال کار کردن، برای خودش یک گردنبند خریده بود، اما هنگام عروسی خواهرم، بدون اینکه کسی چیزی از او بخواهد، گردنبندش را فروخت و پولش را به پدرم داد و گفت: «این پول پیش شما باشد، شاید برای عروسی خرجی پیش‌آمد و لازم شد.» این کار برای زهره کاملاً طبیعی بود؛ همیشه دیگران را بر خودش مقدم می‌دانست.

زمان اصابت موشک، زهره در حیاط مدرسه مشغول تماس با والدین دانش‌آموزان بود. با اصابت نخستین موشک به کلاس‌ها، بی‌درنگ به سمت ساختمان دوید تا بچه‌ها را نجات دهد. اما همان لحظه موشک دوم مستقیماً به محل حضورش اصابت کرد. از او تنها چه دستش باقی‌مانده بود که خانواده از روی حلقه ازدواجش او را شناسایی کردند.

اگر روزی دوباره او را ببینم، فقط یک گلابه دارم؛ همیشه به او می‌گویم چرا آن لحظه به فکر خودت، فرزندتی که در دا داشتی و ما نبودى؟

روز تسلیع شه‌ها، کنار چهارراه بیمارستان میناب ایستاده بودیم. خیابان شیب داشت و تابلوهای شهدا بر دوش مردم آرام‌آرام پایین می‌آمدند. از همان فاصله دور که آن جمعیت عظیم را دیدم، معنای جمله حضرت زینب(س) را با تمام وجود فهمیدم؛ «ها را ب‌ت الا جمیله». همان‌جا به خواهرم گفتم این شهدا فقط متعلق به خانواده‌هایشان نیستند؛ همه مردم در این افتخار شریکند.

الان همه خیلی‌ها به اشتباه او را «شهیده زهره شهریاری» صدا می‌زنند. هر بار این اشتباه را می‌شنوم، دلم گرم می‌شود و با خودم می‌گویم چه زیست است که روزی کنار نام انسان واژه «شهید» قرار بگیرد. دلنگش همیشه؛ هر لحظه، با یاد خاطراتش و حرف‌هایش. نبودنش هنوز هم برایم سخت است، اما وقتی به جایگاهی که به آن رسیدم فکر می‌کنم، فقط می‌گویم خوش به سعادتش! واقعا لیاقت این مقام را شایسته‌ام؟ خیر، نه. پنج خواهر کنار هم بودیم و اگر مادر هم همراهمان می‌شد، جمع شش‌نفرمان فقط با خنده شناخته می‌شد. برای همین نمی‌توانم فقط یک خاطره از آن میان آن همه لحظه خوب جدا کنم.

عاشق بچه‌ها و آخرین دیدار

بیشتر از هر چیز عاشق بچه‌ها بود. وقتی شهید شد، حتی بچه‌های چهار، پنج و شش‌ساله فامیل هم‌گره می‌کردند و فقط نام «خاله زهره» را صدا می‌زدند. از وقتی فهمیده بود باردار است، عاشقانه‌تر به زندگی نگاه می‌کرد و شوق مادر شدن در تمام رفتارهایش دیده می‌شد.

آخرین بار، شب قبل از شهادتش او را دیدیم. بعد از دناچ، با همسرش قرار گذاشته بودند آخر هفته‌ها بعد از تعطیلی مدرسه به خانه‌های مادرم بایانند. هفته آخر، به خاطر حضور پدر همسرش نتوانست طبق برنامه بایاید، اما عصر جمعه به همسرش گفته بود دلش گرفته و دوست دارد در شهر دوری بزنند. بعد هم پیشنهاد داده بود سری به خانه مادرم بزنم.

وقتی رسیدند، حدود نیم ساعت کنار هم بودیم. موقع حفاظتی مثل همیشه همه تا دم در بدرقه‌شان کردیم. بعد از رفتنشان، مادرم گفت: «متوجه زهره شدید؟ چند صورتش زیباتر شده بود.» خواهرم هم همین را گفت. مادرم صلوات فرستاد و گفت: «چشم‌د زنبد، دخترم باردار است، زن باردار زیباتر می‌شود.» خودم هم فقط نگاهش می‌کردم و دلم می‌خواست دوباره در آغوش بگیرم. این آخرین دیدارمان بود و صبح روز بعد آن حادثه رخ داد.

امیدی که تا آخرین لحظه زنده بود

از روز حادثه تا دوشنبه، هیچ‌کدام باور نمی‌کردیم زهره شهید شده باشد. هر کس برای تسلیت می‌آمد، می‌گفتیم تسلیت نگویید؛ حتماً جایی در بیمارستان بیپوش یا دچار سوختگی شده و هنوز خبری از او نداریم. این را تا امروز جایی نگفته بودم؛ همان شب اول تا صبح در بیمارستان دنبالش می‌گشتم. هر آمبولانسی که می‌رسید، میان مجروحان و شهدا به دنبال زهره می‌دویدیم، اما پیدایش نمی‌کردیم. حتی دوبار به زایشگاه رفتم و از پرستارها پرسیدم آیا معلم بارداری را از مدرسه آورده‌اند یا نه. با خودم فکر می‌کردم شاید به خاطر بارداری او را آنجا بستری کرده باشند، اما خبری نبود.

تاظهر دوشنبه همچنان امیدوار بودیم، روزی چند بار

به سردخانه بیمارستان سر می‌زدیم تا شاید نشانی از او پیدا کنیم، تا اینکه نزدیک آنان مغرب دوشنبه خبر دادند که یکپیکرش شناسایی شده است. محل کارم فقط چند متر با مدرسه فاصله داشت. همان لحظه همه می‌گفتند موشک کنار مدرسه اصابت کرد است و من هم همان خبر را باور کردم. آدم دوست دارد خبر خوب را باور کند، حتی اگر حقیقت نداشته باشد.

وقتی به سمت مدرسه دویدم، با خودم می‌گفتم فقط بروم کنار زهره؛ حتماً ترسیده است. حتی وقتی مدرسه را زسر آور دیدم، باز هم با خودم می‌گفتم: زهره خیلی زرنگ است. حتماً جایی پناه گرفته یا فقط موج انفجار او را گرفته است. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم اوج زرنگی انسان، قرار کردن نباشد؛ شهادت باشد.

صفحه ۱۱

دوشنبه ۱۶ شهریور ۱۴۰۵

۲۵ ربیع‌الاول ۱۴۴۸ - شماره ۲۴۲۲۸



خون شهدا، مایه استقامت مردم شد

سخن پایانی ما این است که از نیروهای مسلح و مسئولان کشور می‌خواهم خون‌های شه‌های مظلوم میناب باشند و تا آخرین لحظه، راه آنان را ادامه دهند. دشمنان تصور می‌کردند با گرفتن جان معلمان، دانش‌آموزان و مردم بی‌گناه، می‌توانند ملت ایران را از پا درآورند، اما



خون شهدا نتیجه‌ای جز انسجام بیشتر مردم و قدردانی عمیق‌تر از کشور نداشت.

ما نیز تا آخرین لحظه در کنار نیروهای مسلح کشورمان خواهیم بود و از انسان حمایت می‌کنیم، امیدواریم روزی خبر پیروزی کامل ایران را بشنویم و در گزارش‌های میناب، کنار مزار عزیزانمان، جشن پیروزی برگزار کنیم. اگر بخواهم فقط یک جمله به مردم بگویم، این است: اگر ایمان داشته باشیم، قطعا پیروز خواهیم شد.

نمی‌توان گفت نادیده می‌گیریم پسرانم

زهره از نخستین معلمان مدرسه شجره طیبه بود و از همان ابتدای تأسیس مدرسه، تدریس را آغاز کرده بود. هیچ‌وقت از دانش‌آموزانش با عنوان «شاگرد» یاد نمی‌کرد. همیشه می‌گفت: «پسرانم.» یا «بچه‌هایم». تمام فکر و دشک‌آرامش و شادی آن‌ها بود. اگر می‌فهمید یکی از دانش‌آموزانش مشکلی دارد، خودش پیغمید می‌شد تا مشکلی را حل کند و اجازه نمی‌داد هیچ‌کدام از بچه‌ها احساس تنهایی کنند.

روحیه فداکاری زهره فقط در سال‌های معلمی‌اش نبود؛ در آخرین لحظات زندگی‌اش هم همان‌گونه رفتار کرد. یکی از اولیای دانش‌آموزان که هنگام حادثه در مدرسه حضور داشت، تعریف کرد: زهره در حیاط مدرسه ایستاده بود و با خانواده‌ها تماس می‌گرفت. آخرین نردن فرزندانشان بایانند. همان لحظه موشک اول به ساختمان اصابت کرد. او به جای اینکه جان خود را نجات دهد، به سمت کلاس دوم دوید. زهره به جای که چند دانش‌آموز هنوز منتظر پدر و مادرشان بودند، رفت تا کنار بچه‌هایش باشد و دیگر بازنگشت. زهره همراه همان «پسران» آسمانی شد.

آخرین تماس خانم معلم

آخرین صدای زهره را پدر یکی از دانش‌آموزانش شنید. آن روز با او تماس گرفت و گفت: «مهرشیرای، معلم ما هستم. می‌توانید بایانند دنبال سامان؟» مدرسه تعطیل شده است... هنوز جملاتش تمام نشده بود که صدای انفجار در تماس پیچید. بعد فقط فریادی کوتاه شنیده شد و تماس برای همیشه قطع شد. آخرین تماس زهره هم مانند تمام سال‌های معلمی‌اش، برای نگرانی از حال یکی از دانش‌آموزانش بود؛ عملی که تا آخرین لحظه، مسئولیت بچه‌هایش را راها نکرد.